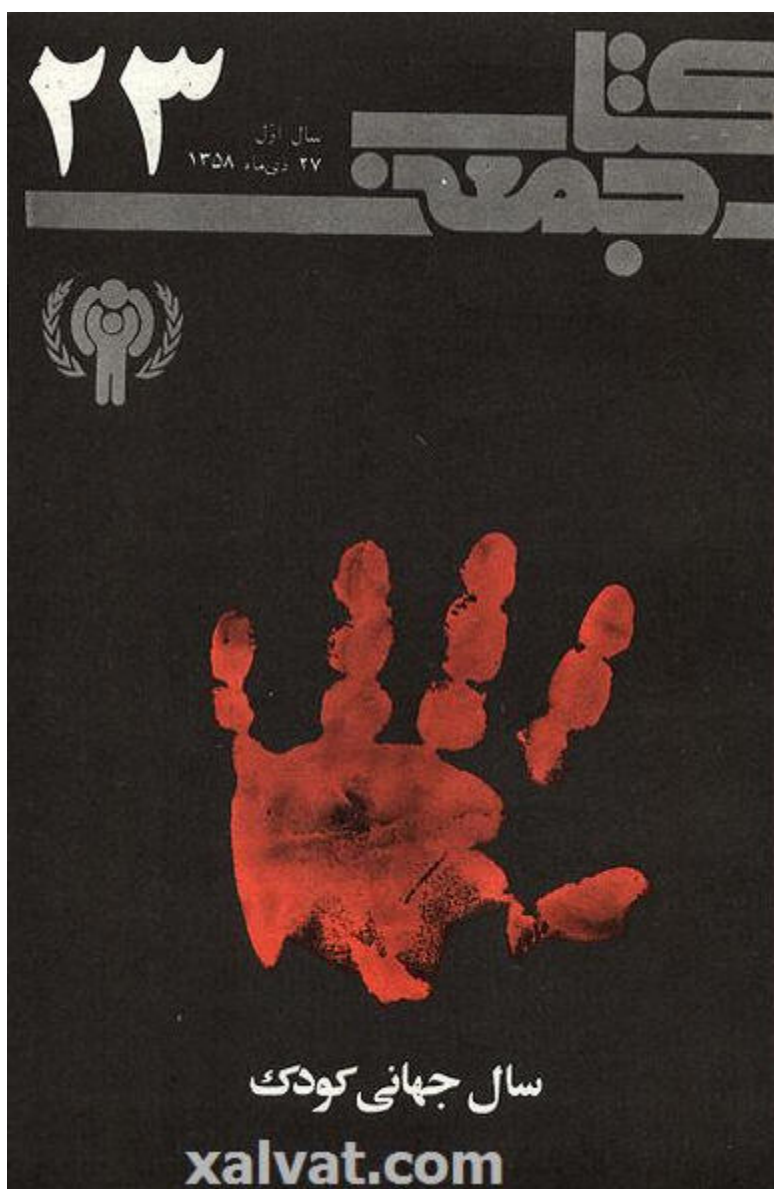




795

هانس کریستین اندرسون (برگردان : محمد قاضی) : قوهای وحشی



طرح روی جلد از: علیرضا اسپیبد



هفته نامه سیاست و هنر

سرمدییر: احمد شاملو

با همکاری شورای نویسندگان

تأهین و تنظیم منباحت: ابراهیم حقیقی

مکاتبات با صندوق پستی ۱۵۱۱۳۲ (تهران)

مرکز بختی: تلن ۸۳۸۸۳۲ (تهران)

مطالب رسیده به هیچ عنوانی فایل
استرداد نیست. شورای دبیران در حاک و
اصلاح مطالب آزاد است.

بهای اشتراك

برای ۵۰ شماره ۴۰۰۰ ریال

برای ۲۵ شماره ۲۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در اروپا ۳۲۵۰ ریال

برای ۲۵ شماره در آمریکا ۴۰۰۰ ریال

که قبلاً در پانفت می شود

خواستاران اشتراك می توانند مبلغ لازم را
از نزدیکترین شعبه هر يك از بانكها به حساب
شماره ۴۲۰ پانك سپه (شعبه اتو بانك باشگاه)
واریز کنند و رسید آن را به ضمیمه نشانی خود ریا
فید این كه مجله را از چه شماره می خواهند
به نشانی پستی «كتاب جمعه» بفرستند.

شماره های گذشته هفته نامه را می توانید از
كتا بفرشی های مقابل دانشگاه تهران تهیه كنید.

اشترك ویژه

با ارائه كارت تحصیلی ۵ شماره

۲۵۰ ریال

برای اشتراك به مركز بختی مراجعه نمایند.

فایل توجه خوانندگان و همكاران

دست به كار تنظیم شماره هائی از
كتاب جمعه هستیم به ترتیب:

• ویژه فلسطین

• ویژه كودكان (به مناسبت سال جهانی كودك)

• ویژه آفریقا

• ویژه آمریكای لاتین.

چنانچه مطالب و استاد و بررسی ها و
تصاویر چاپی در این زمینه ها در اختیار
داورید، ما را به مرجع پرباوتر كرون این
ویژه نامه ها باری كنید! زمان دقیق انتشار هر
يك از این ویژه نامه ها بعداً اعلام خواهد شد.

برای اكمل بایگانی كتاب جمعه در
زمینه تصاویر شخصیتها و وقایع جهان
سیاست، د علم و هنر به باری شما نیازمندیم.
چنانچه تصاویری در این زمینه ها دارید برای
ما بفرستید.

xalvat.com

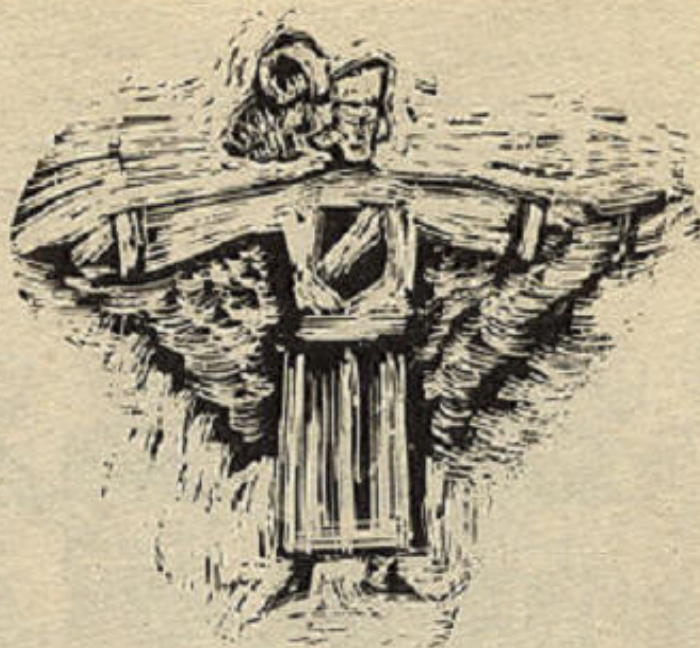
بها ۱۰۰ ریال

کنا صفحه ۲۳

سال اول
۲۷ دی ماه ۱۳۵۸

xalvat.com

فهرست	طرح و عکس
• شافزاده کوچولو آبتوان درسن، تکرار بازی ۲۰	• طرحی از ابراهیم حلیلی ۲
• احمد شامسر • چهار حکایت از دابینجی ترجمه لیلی گلستان ۶۵	• طرحی از توپون ۸
• لوهایی وحشی فانس کریستین آندرسن ۷۳	• نقاشی های کودکان ۱۲۳
• آپریل ماه زاک پرورد ۱۶	مقالات و مقالات
• مرگ یک چریک آرین صدری ۱-۲	• آخرین صفحه تلویز ۳
• انقلاب در دهکده ما زیور آنداز ۱۲۵	• آینده مطمن و صلح امیر برای تمام کودکان فریدا برادر ۹
شعر	• درباره تاریخ ادبیات کودک در ایران فرخ صادقی ۱۳۸
• قدیمی ترین شعر برای کودکان سپهر طاهیان ۱۰۲	• بازسازی نقش ادبیات کودک فرخ صادقی ۱۴۹
• شعرهای کودکان ترجمه منصور ارجی ۱۱۶	• با کودکان و ترجمانان انگساز بیخانی سولولف ۱۵۱
	• شعری • نظریه جوانان ج. ان. راکر • جهانگیر بخشی ۱۵۲



هانس کریستین آندرسن

قوهای وحشی

ترجمه محمد قاضی

xalvat.com



در سرزمین‌های دور، که پرستوها زمستان به آن‌جا می‌روند، پادشاهی بود
 که یازده پسر و يك دختر داشت. به نام الیزا.
 یازده برادر، که همه شاهزاده واقعی بودند، نشان بر سینه و شمشیر
 به کمر به مدرسه می‌رفتند، با قلمر العاس بر لوح زرین می‌نوشتند، و آن قدر
 زیرك بودند که همه درس‌ها را از بر می‌کردند و همه با دیدن‌شان فوراً پی
 می‌بردند که شاهزادگان واقعی‌اند. خواهرشان الیزا با کتاب پر از تصویرش که
 به بیهای نصف کشور نعام شده بود در خانه می‌ماند و روی يك چهار پایه
 كوچك شیشه‌ئی می‌نشست.

xalvat.com



بي شك بچه‌ها همه خوشبخت بودند ولی سرنوشت چنین بود که این
 خوشبختی زیاد نپاید. مادرشان مُرد و پدرشان که پادشاه کشور بود ملکه
 بدجنسی را به زنی گرفت که هنوز نیامده از بچه‌ها کینه بددل گرفت، و بچه‌ها
 از همان روز اول متوجه این حال شدند. جشن بزرگی در کاخ پادشاه برپا بود
 و بچه‌ها همان بازی می‌کردند. ولی ملکه بدجنس مثل همیشه به آن‌ها نان
 شیرینی و سیب پخته که خیلی دوست می‌داشتند نداد، تازه ماسه نرم نوی
 فتجان جای خوری‌شان ریخت و به آن‌ها حکم کرد که بخورند و بگویند به پد!
 چه خوشمزه است!

هفته بعد، ملکه بدجنس الیزای کوچک را به ده فرستاد و به روستاییان سپرد؛
و از شاهزادگان بیچاره هم آن قدر پیش پادشاه بد گفت که همه از جشم پدر
افتادند.

ملکه بدجنس به ایشان گفت:

«مثل پرنده های بزرگ، ولی بی سروصدا، پَر بزنید و پروید، و در این
دنیای پهناور نان خود را به دست بیاورید.

با این حال نتوانست آن قدر که دلش می خواست به شاهزادگان بدی
بکند، و آن ها به شکل یازده قوی زیبای وحشی درآمدند. همه با فریاد عجیبی



xalvat.com

از پنجره های کاخ پر کشیدند و بر فراز باغ و بیشه ها به پرواز درآمدند.
صبح زود، همه با هم به خانه آن روستائی که خواهرشان الیزا آن جا
بود و هنوز خوابیده بود رسیدند. روی بام خانه پرواز کردند، گردن درازشان
را کشیدند و بال هاشان را به هم زدند اما کسی توجهی به آن ها نکرد. ناچار
پریشان تا دل ابرها اوج گرفتند و در این دنیای وسیع رفتند و دور شدند تا
به جنگل انبوهی رسیدند که تا ساحل دریا گسترده بود.

الیزای کوچولوی بیچاره در ده توی اتاق مزووعه بود، و چون سرگرمی
دیگری نداشت با یک برگ سبز بازی می کرد. روی برگ دو سوراخ می کرد و

به نظرش می آمد که جشعان روشن برادرانش را می بیند، و پرتو خورشید که به گونه هایش می تابید او را پدید پوسه های آن ها می انداخت.

روزها یکنواخت از یو هم می گذشت. پاد که از روی برجین گل های سرخ جلو خانه می وزید به گل ها می گفت: «چه کسی ممکن است زیباتر از شما باشد؟» و گل های سرخ در جواب می گفتند: «الیزا». یکشنبه ها نیز وقتی بیرون روستائی دیر در خانه می نشست و می خواندن کتاب دعای خود مشغول می شد پاد صفحه های کتاب را برمی گرداند و می گفت: «چه کسی ممکن است پارسا تر از تو باشد؟» کتاب جواب می داد: «الیزا». و این راست بود.

وقتی الیزا پانزده ساله شد به خانه برگشت، و چون ملکه او را دید که چه قدر زیبا شده است بسیار خشمگین شد و کینه او را به دل گرفت. دلش می خواست او را نیز مثل برادرانش تبدیل به قو کند ولی جرأت نکرد که این

xalvat.com



کار را فوراً بکند، چون پادشاه مشتاق دیدار دخترش بود.
 يك روز صبح زود ملکه به حمام رفت. حمام در ساختمان مرمرین بسیار
 باشکوهی بود که با بالش‌های نرم و فرش‌های گران بها زینت شده بود. سه
 قورباغه هم با خود بُرد، آن‌ها را بوسید و به‌اولی گفت:
 - وقتی الیزا به حمام آمد تو روی سرش بنشین تا مثل خودت لاپالای
 شود.



بعدومی گفت:
 - تو روی پیشانی او بنشین تا مثل
 خودت زشت بشود و پدرش او را نشناسد.
 به‌سومی هم گفت:
 - تو روی دلتش بنشین تا بدجنس بشود
 و به‌بدبختی بيفتد.

بعد، قورباغه‌ها را در آبی زلال انداخت که
 بلافاصله رنگ آن سبز شد.

آن وقت الیزا را صدا زد، لغتش کرد و مجبورش کرد که توی آن آب سبز رنگ
 برود. فوراً یکی از قورباغه‌ها روی سرش نشست، دومی روی پیشانیش پرید
 و سومی روی سینه‌اش قرار گرفت. لیکن الیزا مثل این بود که چیزی نمی‌بیند
 و ناگهان سه گل شقایق سرخ بر آب شناور شدند. اگر قورباغه‌ها جانورانی
 زهردار نبودند و آن زن جادوگر آن‌ها را نبوسیده بود هر سه تبدیل به گل
 سرخ می‌شدند، ولی آن جانوران زشت بی‌ریخت بر سر و سینه الیزا نشسته
 بودند و تبدیل به گل شدند. الیزا آن قدر معصوم و پاکدامن بود که جادو
 نمی‌توانست بر او کارگر باشد. ملکه وقتی این حال را دید پرتن و صورت الیزا
 آب گردو مالید و رنگ پوست او از این کار قهوه‌ای شد؛ بعد خمیری بدبو هم
 به‌صورتش مالید و کیسوان زیبای او را به‌هم ریخت، به‌طوری که دیگر کسی
 نتواند الیزای زیبا را در آن قیافه بشناسد.

xalvat.com





xalvat.com

پدرش از دیدن او هراسان شد و

گفت چنین آدم پدریختی ممکن

نیست دختر او باشد. هیچ کس

نتوانست الیزا را بشناسد، مگر

سگ نگهبان کاخ و پرستوهای آنجا.

ولی آن‌ها هم جانوران زبان بسته

بیچاره‌ئی بودند که کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد.

طفلك الیزا به یاد پازده برادرش افتاد و گریه را سر داد. غمگین و

سرخورده، بی آن که کسی متوجه شود از کاخ بیرون آمد و تمام مدت روز از

میان مزرعه‌ها و باتلاق‌ها راه رفت تا خود را به جنگل بزرگ برساند. در آن

حال نومی‌دانست به کجا برود و می‌خواست هر طور شده برادرش را

پیدا کند. بی شک آن‌ها نیز از خانه رانده شده بودند و او می‌رفت که

به دنبال‌شان بگردد و پیدا‌شان کند.

همین که به جنگل رسید شب شد، روی خزه‌ها خوابید، سرش را

به درختی تکیه داد و دعای شب خواند. در آن هوای رفیق شب همه چیز آرام

بود و در اطراف او بیش از صد گرم شب‌تاب چون آتشی سبز می‌درخشیدند.

چنان که الیزا تا شاخه درختی را آهسته تکان داد آن حشرات برآق مثل

ستارگان ثاقب به سر و رویش ریختند.



الیزا در تمام مدت شب خواب برادرانش را دید: در خواب دید که ایشان باز بچه شده بودند، بازی می‌کردند، با قلم العاس خود روی لوح‌های زرین می‌نوشتند، آن کتاب زیبای عکس‌دار را که به‌بهای نصف مملکت به‌دست آمده بود ورق می‌زدند، ولی دیگر مثل سابق روی لوح‌ها خط و نقطه نمی‌کشیدند بلکه کارهای جسورانه‌ای که انجام داده بودند، ماجراهایی که به‌سرشان آمده بود، و چیزهایی را که دیده بودند می‌نوشتند. و در آن کتاب عکس‌دار همه چیز زنده شده بود، چنان که مرغان می‌خواندند و آدم‌ها از لای اوراق آن بیرون می‌آمدند تا با الیزا و برادران او صحبت کنند. اما همین که الیزا صفحه‌ها را برمی‌گرداند آن‌ها باز به‌جای خود برمی‌گشتند تا تصویرها با هم مخلوط نشوند.

xalvat.com

وقتی الیزا بیدار شد خورشید مقداری بالا آمده بود، فقط او نمی‌توانست ببیندش چون زیر شاخه‌های اثبوه درختان یتهان بود و اشعه خورشید از لای برگ‌ها مثل نقطه‌های زرین برق می‌زد. دور و برش همه جا سبز بود و انگار پرندگان می‌خواستند روی شانه‌های او بنشینند. در این دم صدای شرشر آب به‌گوشش رسید. در جنگل چشمه‌ای زیادی بود که آب‌شان به‌برکه‌ای می‌ریخت. اطراف آن برکه را که تهنش شنی بود خارینها گرفته و آن را تاریک کرده بودند، اما گوزنی از لای آن‌ها برای خود راهی تا کنار برکه گشوده بود. الیزا از آن کوره راه استفاده کرد و به‌آب که هر چیزی را در خود منعکس می‌کرد نزدیک شد. آب برکه آن‌قدر صاف و زلال بود که اگر باد شاخه‌های درختان را تکان نمی‌داد، چه آن‌ها که در سایه بودند و چه آن‌ها که نور خورشید روشن‌شان کرده بود گمان می‌رفت که نقشی کشیده بر شن‌اند. آن لحظه بود که الیزا تا عکس خود را در آینه آب تماشا کرد و دید که رنگش قهوه‌ای و بسیار زشت شده است. اما وقتی دست‌هایش را به‌پیشانی و چشمانش کشید سفیدی پوست تنش باز نمایان شد؛ رخت‌هایش را درآورد و در آب خنک غوطه خورد؛ در دنیا شاهزاده‌ای زیباتر از او نبود. هنگامی که لباس‌هایش را پوشید و گیسوان بلندش را بافت سر چشمه رفت و با دست آب خورد، و سپس بی‌آن‌که بداند به‌کجا می‌رود در جنگل به‌راه افتاد. در فکر برادرانش بود و به‌پای خدای مهربان که می‌دانست ترکش نخواهد کرد. از یک درخت سیب وحشی میوه چید و به‌جای غذا خورد. آن دوخت را خدا سر راه او گذاشته بود تا از گرسنگی نگیرد. شاخه‌ها زیر بار میوه خم شده بودند. الیزا شاخه‌ها را کنار زد و در دل جنگل ناپدید شد.



xalvat.com

خاموشی جنگل چنان عظیم بود که او انعکاس صدای قدم‌های خود را می‌شنید و هر برگ خشکی زیر پاهایش خش خش صدا می‌کرد. برنده‌ئی دیده نمی‌شد، پرتو خورشید از لای برگ‌های انبوه نمی‌گذشت و تنه‌های بلند درختان آن قدر کپ هم بودند که انگار سدی از تیر کشیده‌اند. او هرگز تصور نمی‌کرد که گذارش بدین‌چنان جای خلوتی بیفتد.

شب بسیار تاریک بود، به‌طوری که حتی کرم شب‌تابی هم لای غلف‌ها نمی‌درخشید. الیزا که بسیار شغف‌گین بود خوابیده به‌نظرش آمد که شاخه‌های انبوه بالای سرش پس می‌روند تا خدای مهربان و فرشته‌های کرچکش یا جشعان سرشار از مهر و محبت مراقبش باشند.

صبح روز بعد، وقتی بیدار شد با خود گفت که آیا خواب می‌دیده یا آن‌چه دیده راست بوده است.

پس از آن‌که چند قدمی رفت به‌پیرزنی برخورد که در زنبیل خود میوه جنگلی داشت. پیرزن از آن میوه‌ها به‌الیزا داد و دخترک از او پرسید که آیا یازده شاهزاده را در حال گردش توی جنگل ندیده است؟



xalvat.com



پیرزن گفت: نه، ولی من دیروز یازده قوی وحشی دادم
که تاجی از طلا به سر داشتند. آن‌ها بر مسیر رودخانه‌ی که
دره‌مین نزدیکی است فرود می‌آمدند.
و الیزا را تا بالای تپه‌ی که پای آن رودخانه‌ی مارپیچ
جاری بود برد.

بر کرانه‌های رودخانه، درختان شاخه‌های درازشان را درهم انداخته بودند، و
اگر آن‌قدر بزرگ نبودند که به هم برسند ریشه‌هایشان از خاک پیرونی‌زده و به حال
خمیده بر آب شاخه‌های نازکشان درهم آمیخته بود.

الیزا با پیرزن وداع کرد و در امتداد رودخانه تا مصب آن پیش رفت.
آن‌جا دریائی بزرگ و با شکوه جلوی پای دخترک گسترده بود، ولی نه یک قایق
بادبانی به چشم می‌خورد و نه یک کشتی. پس او چگونه از آن‌جا دورتر
می‌توانست برود؟ بدست‌ریزه‌های بی‌شمار ساحل که آب آن‌ها را صاف و
گِرد کرده بود نگاه می‌کرد، آبی که نرم‌تر از دست الیزا بود. او با خود اندیشید:
«آب بی‌آن‌که خسته شود می‌غلند و می‌رود و هر چیز سختی را نرم
می‌کند. من نیز باید مثل آب خستگی‌ناپذیر باشم. از شما ای امواج روشن و
خروشان، معنوم که چنین درسی به من می‌آموزید. دلم به من می‌گوید که شما
آخر یک روز مرا به‌تازد برادرانم رهنمون خواهید شد.»

روی خزه‌هایی که امواج دریا آن‌ها را می‌روید یازده شهر سفید قو
افتاده بود. الیزا آن‌ها را جمع کرد و از آن‌ها یک دسته پر ساخت. روی پرها
قطرات آب بود که کسی نمی‌دانست شبنم است یا اشک چشم. ساحل خلوت
بود ولی الیزا متوجه نبود، چون دریا دائم در تغییر است. هرگاه ابر سپاهی در
آسمان پیدا می‌شد انگار آب می‌گفت که من هم می‌توانم چهره‌ی تیره‌ی



xalvat.com

داشته باشم. وقتی باد می‌وزید حاشیه‌ی امواج به‌رنگ سفید در می‌آمد؛ وقتی هم ابرها رنگ گلی به‌خود می‌گرفتند باد می‌تشت و دریا به‌شکل يك برگ گل صورتی رنگ در می‌آمد. گاه نیز دریا سبز یا سفید می‌شد ولی با همه آرامی دانه‌ی وری می‌خورد و مثل سینه‌ی کودکی خواب رفته بالا می‌آمد و یانین می‌افتاد.

به‌هنگام غروب الیزا بازده قوی وحشی را دید که تاج زرین بر سر داشتند و به‌طرف ساحل می‌پریدند، و آن قدرهم به‌هم نزدیک بودند که بديک قبطان دراز و سفید می‌مانستند. آن وقت الیزا باز به بالای تپه رفت و پشت بوته‌های خار دراز کشید. قوها در نزدیکی او به‌زمین نشستند و بال‌های سفیدشان را به‌هم زدند.

همین که خورشید پنهان شد قوها پَرشان افتاد و تبدیل به‌پازده شاهزاده‌ی زیبا شدند؛ آن‌ها برادران الیزا بودند. الیزا آن‌ها را با این که زیاد نخیر کرده بودند شناخت و فریادی از شادی کشید؛ خود را دو آغوش‌شان انداخت و يك يك را به‌نام صدا زد. شاهزاده‌ها نیز همین که خواهرشان را دیدند که چنین بزرگ و زیبا شده غرق شادی شدند. همه می‌خندیدند و پس از این که نامادری‌شان آن همه به‌آن‌ها پدی کرده بود می‌گریستند. برادر بزرگ‌تر از همه گفت:

- ما برادران تو تا وقتی که خورشید در آسمان هست قوی وحشی هستیم، ولی همین که شب شد باز به‌صورت آدم درمی‌آئیم. بنابراین باید مواظب باشیم که غروب وقتی می‌خواهیم بنشینیم زیر بای‌مان سفت باشد. غروب اگر زیاد بلند بریده و میان ابرها فرو رفته باشیم از آن می‌ترسیم که پدرون گدابه‌ها بیفتیم. منزل ما این‌جا نیست، بلکه آن طرف ساحل دریاست که



به‌زیبائی همین جاست، و برای رفتن به آن‌جا راهی دراز در پیش است. باید از دریا عبور کرد ولی هیچ جزیره‌ئی وسط آب نیست که شب را در آن‌جا بگذرانیم. فقط صخره کوچکی میان امواج هست که ما یازده نفر می‌توانیم تنگ هم روی آن قرار بگیریم. اگر دریا متلاطم باشد آب از روی ما می‌گذرد، با این حال باید خدا را شکر کرد که باز چنین پناهگاهی برای ما گذاشته و ما شب‌ها به‌صورت اصلی خودمان یعنی آدم روی آن می‌گذرانیم. اگر این صخره نبود ما هرگز نمی‌توانستیم سرزمین زیبای‌مان را ببینیم، چون پرواز ما تا این‌جا دو روز از دوازده روزهای سال طول می‌کشد. ما به‌ولایت خود بیش از سالی یک بار، آن هم فقط برای مدت یازده روز، نمی‌توانیم برگردیم. آن وقت بر فراز این جنگل بزرگ می‌بریم و از آن‌جا قصری را که در آن از مادوزاده‌ایم و پدرمان در آن ساکن است و ناقوس کلیسایی را که مادرمان در آن آرمیده است می‌بینیم. این‌جا همه چیز، از درخت‌ها و خاربنها و اسب‌های وحشی که در دشت می‌دوند، به‌همان صورت که در بچگی می‌دیدیم به‌نظرمان آشنا می‌آیند. مرد زغالی هنوز آن ترانه‌های قدیمی را که ما به‌آهنگ آن‌ها می‌رقصیدیم می‌خواند. این‌جا سرزمین عزیز ماست و نو خواهر عزیزمان را این‌جا باز یافته‌ایم. ما بیش از دو روز دیگر نمی‌توانیم این‌جا بمانیم و سپس باید از فراز دویا به‌سرزمینی پرواز کنیم که البته زیبا است ولی وطن ما نیست. و ما چگونه می‌توانیم تو را باخود ببریم؟ کشتی که نداریم.

خواهرشان پرسید:

— من برای نجات شما چه می‌توانم بکنم؟

و همه تقریباً دو تمام مدت شب به‌شور پرداختند و چند ساعتی پیش نخوابیدند.

صبح الیزا از صدای بال‌هایی که بالای سرش در پرواز بودند از خواب بیدار شد. برادرانش که دوباره تبدیل به قور شده بودند پس از آن که به دور او حلقه‌های بزرگی رسم کرده بودند بر کشیده و رفته بودند، اما یکی از آن‌ها که از همه کوچک‌تر بود پیش خواهرش مانده و سرب‌زائوی او نهاده بود. خواهرش بال‌های سفید او را نوازش می‌کرد و آن دو تمام روز را با هم گذراندند. نزدیک غروب برادران دیگر برگشتند و همین که خورشید غروب کرد همه شکل طبیعی خود را بازیافتند. به خواهرشان گفتند:

«ما فردا برای مدت یک سال خواهیم رفت ولی نمی‌خواهیم تو را این‌جا بگذاریم. آیا تو این دل‌جرات را داری که همراه ما بیایی؟ شاید اگر ما همه نیروی بال‌هایمان را یک‌جا به‌کار بگیریم بتوانیم تو را از دریا عبور بدهیم.»

xalvat.com

الیزا گفت: بله، مرا با خودتان ببرید.

آن‌ها تمام مدت روز را به‌درست کردن تور سید مانندای از تَرکَه پیدر پوست درختان گذراندند. این تور آن‌قدر بزرگ و قرص و قایم بود که الیزا می‌توانست در آن بخواهد. با طلوع خورشید که الیزا هنوز در خواب بود و برادرانش باز تبدیل به قور شده بودند همه سر آن تور را به‌مقتار گرفتند و به‌سوی ابرها پرواز کردند. نور خورشید درست توی صورت الیزا می‌زد و یکی از قورها به او نزدیک شد تا او را زیر سایه‌ای بال‌های خود بگیرد.

از زمین مسافتی دور شده بودند که دخترک بیدار شد، و سفر با آن وضع، در هوا و بر فراز دریا، آن‌قدر زیبا بود که او گمان کرد هنوز خواب می‌بیند. به‌لوی دشنش شاخه‌ای بود پر از میوه‌های جنگلی رسیده و یک بسته از گیاهی که ریشه‌ای بسیار لذیذ دارد و خوراکی است، و این همه را کوچک‌ترین برادرش آن‌جا گذاشته بود. الیزا که این را می‌دانست و می‌دانست همان برادر است که بالای سرش پرواز می‌کند نا‌اورا در سایه بال‌های خود بگیرد به‌رسم حق‌شناسی به‌ووی او لبخند زد.

آن‌ها آن‌قدر اوج گرفته بودند که وقتی چشم‌شان به‌نخستین کشتی شناور برآب افتاد آن را به‌جای یک مرغ سفید‌ماهی‌خوار نشسته بر امواج گرفتند. پاره ایر بزرگی پشت سرشان در حرکت بود که الیزا سایه خود و بازده قور را برآن دید. آن ایر درست به‌هیولانی می‌مانست که سرب‌دنبال‌شان نهاده بود. الیزا هرگز متظره‌ئی به‌این شکوه و زیبایی ندیده بود. اما هرچه خورشید بیش‌تر بالا می‌آمد آن پاره ایر بیش‌تر کوچک می‌شد و محو می‌شد.

ایشان تمام مدت روز مانند تیر شهاب پرواز کردند لیکن چون خواهرشان را با خود حمل می کردند سرعتشان کم تر از معمول بود. توفان تهدید می کرد و شب نزدیک می شد. دختر جوان پا هول و هراس نگران سرازیر شدن خورشید بود، چون از يك صخره وسط دریا هنوز خیری نبود. به نظرش آمد که قوها با تلاش و تقلای بیش تر ی پال می زنند. افسوس! چون به خاطر او بود که برادرانش نمی توانستند تندر پرورند. وقتی خورشید غروب می کرد آن ها باز به مشکل آدم درمی آمدند. به دریا می افتادند و غرق می شدند. الیزا از تپ دل به درگاه خدا دعا کرد، اما از صخره سنگ هنوز اثری نبود. ابر سیاه نزدیک می شد، بادهای تند خبر اوتوفان می دادند. ابرها همه هم چون موجی عظیم جمع شده بودند و رعد و برق پشت سرهم می زد.

خورشید داشت در دل امواج دریا ناپدید می شد که ناگاه الیزا متوجه فرود آمدن قوها شد. دل در پرش می تپید، چندان که گمان کرد می خواهند بیفتند، اما آن ها همچنان به پیریدن به باین ادا می دادند. خورشید ثانیه در دریا فرو رفته بود که الیزا آن صخره ی کوچک را دید و به نظرش به اندازه يك خوك دریائی آمد که سر از آب بیرون آورده باشد. دوهمان لحظه، بادهای او روی صخره قرار گرفتند و خورشید هم چون آخرین شعله کاغذی که در حال سوختن باشد خاموش شد. کنار او برادرانش همه بودند و بازوی یکدیگر را گرفته بودند، ولی روی این تخته سنگ فقط برای ایشان و برای او جا بود. دریا با امواج خود آن صخره را می کوبید و شتک آب را به طرزی که انگار باران می بارد به سر روی شان می پاشید؛ آسمان چنان بود که انگار گر گرفته است و غرش رعد لحظه ای قطع نمی شد؛ اما همه دست یکدیگر را گرفته بودند و ترسی نداشتند.

xalvat.com

هوای سپیده دم صاف و آرام بود و قوها با الیزا پر کشیدند. دریا هنوز منقلب و پوشیده از کف سفید بود، و از بالا چنین به نظر می آمد که هزاران قوی سفید بر آب سبز تیره شناورند.

وقتی خورشید بالاتر آمد دخترک در برابر خود يك منطقه کوهستانی پوشیده از یخچال های بزرگ دید که با موج غریبی روی سنگ ها برق می زدند. در آن منطقه، در محوطه ای به مساحت يك میل مربع قصری با ستون های قرینه به نظر آمده و سپس نخلستان های انبوه و گل هائی به بهائی سنگی آسیاب دیده شد. الیزا پرسید: آیا به آن جا می روند؟ ولی برادران با تکان سر جواب منفی دادند و گفتند آن جا قصر مورگان پری است که در دل

اینها واقع شده است و ما جرأت نداریم کسی را به آنجا ببریم. الیزا محو تماشای آن منظره بود که ناگه کوه‌های سخت و جنگل و قصر ناپدید شدند و او بیست کلیسای مجلل دید که همه با برج‌های بلند و پنجره‌های نوك تیز خود به هم شبیه بودند. گمان کرد که صدای ارگ می‌شود ولی صدا از غرّش دریا بود. سپس به نظر آمد که کلیساها نزدیک‌تر می‌شوند. گویی يك دسته کشتی زیربای آنها شناور بودند، اما آن فقط مه بود که از روی دریا می‌گذشت. در آن دم چشم الیزا به سرزمینی که می‌خواستند به آنجا بروند، یا کوه‌های زیبای آبی رنگ پوشیده از جنگل‌های سیدر و یا شهرها و کاخ‌هایش افتاد. و بسیار پیش از این که خورشید غروب کند روی تخته سنگی جلو يك غار بزرگ که بیچك‌های سبز زیبایی هم‌چون کاغذهای دیواری رنگارنگ از در و دیوار آن بالا رفته بودند نشست.

برادری که از همه کوچک‌تر بود گفت:

- بینیم امشب تو چه خوابی خواهی دید.

الیزا گفت: کاش می‌توانستم در خواب بینم که

جگرته باید شما را نجات داد!

xalvat.com



این فکر دائم ذهن او را به خود مشغول می‌داشت. او آن قدر کمک و یاری خدا را به دعا می‌خواست که در خواب نیز از دعا کردن باز نمی‌ماند. آنگاه در عالم رؤیا دید که در هوا پرواز می‌کند و به سمت قصر اینها که جایگاه پری مورگان است می‌رود؛ و ناگهان خود پری مورگان که از زیبایی برق می‌زد و با این حال بیرونی را پدید می‌آورد که در جنگل به او میوه داده و از قوهای زرین ناچ یا او صحبت کرده بود در برابرش ظاهر شد. به الیزا

گفت: ۸۶

- برادرانت ممکن است نجات پیدا کنند ولی تو شجاعت و پایداری لازم را خواهی داشت؟ راست است که دریا نرم‌تر و لطیف‌تر از دست‌های ترست ولی او سرانجام سخت‌ترین سنگ‌ها را می‌فرساید و دروی را که دست‌های تو خواهند کشید احساس نمی‌کند؛ دریا دل ندارد و نگرانی‌ها و شکسته‌هائی را که تو تحمل خواهی کرد او نمی‌کند. به این شاخه گزنه که در دست من است نگاه کن. اطراف این غار که تو در آن می‌خوابی پُر است از این گیاه؛ تو باید فقط از این‌ها و از آن‌هائی که در گورستان روی قبرها می‌رویند استفاده کنی. باید آن‌ها را بچینی و تیغ آن‌ها بدست‌های تو فرو برود و دست‌هایت تاوُل بزند و پوست آن بسوزد. بعد باید آن‌ها را با پایکوبی و از شیره آن‌ها الیافی به‌دست بیاوری که با آن بازده جامه توری آستین بلند بیاوی: و سپس آن‌ها را روی برادرانت بیندازی تا همه نجات پیدا کنند. ولی بهوش باش که از لحظه‌ئی که شروع به این کار کردی، حتی اگر سال‌ها هم طول بکشد، نباید يك كلمه حرف بزنی، چون نخستین کلمه‌ئی که از دهان تو در بیاید خنجرى است که به‌قلب برادرانت فرو خواهد رفت. پس بدان که جان‌شان به‌زبان تو بسته است.

xalvat.com

پری شاخه گزنه را روی دست‌های الیزا کشید و او از خواب بیدار شد. جای تعاس گزنه به‌وروی دست الیزا مثل آتش می‌سوخت. مدّسى از روز گذشته بود. نزدیک به‌جانی که او خوابیده بود بوته‌های گزنه بود، از همان‌جا که او در خواب دیده بود. زانو زد، خدا را سپاس گفت و شروع به‌کار کرد. دست‌های زیبای او گزنه‌های گزنده را مشت مشت می‌کنند و از تاوُل‌های سوزان پوشیده می‌شدند، اما او این درد و رنج را با شکیبائی تحمل می‌کرد، چون تنها از این راه بود که می‌بایست برادرانش را نجات بدهد. طفلک با پاهای برهنه خود گزنه‌ها را پاره می‌کرد و از آن نخ سبز می‌بافت. به‌هنگام غروب برادرانش برگشتند و چون او را لال دیدند وحشت کردند. گمان کردند که نامادری بدجنس‌شان جادوئی تازه کرده، اما وقتی به‌دست‌های او نگاه کردند فهمیدند او برای آن‌ها بدچه‌کاری مشغول است. آن که از همه کوچک‌تر بود بنای گریه را گذاشت و اشک‌های او به‌هرجای دست‌های الیزا که می‌افتاد تاوُل و سوزش و درد آن از بین می‌رفت. او تمام شب را بی‌آن‌که بخوابد يك لحظه استراحت کند کار کرد، و تصمیم داشت تا برادرانش را نجات ندهد روی آسایش نبیند. روز بعد در غیبت برادرانش تنها نشست و کار کرد، و هرگز زمان آن‌قدر سریع بر



xalvat.com

اون گذشته بود. اکنون یکی از جامه‌ها پافته شده بود و او فوراً بافتنِ جامهٔ دوم را آغاز کرد.

در آن لحظه ناگهان صدای شیپوری که از آن شکارچیان بود طنین انداخت. الیزا بسیار ترسید. صدا هر بار نزدیک‌تر می‌شد و او صدای عووی سگ‌های شکاری را هم می‌شنید. هراسان به‌درون غار رفت، گزته‌هایی را که چیده بود گلوله کرد و روی آن نشست.

سگ بزرگی از پشت بوته‌های غار بیرون پرید، سگ دیگری پشت سر او پیدا شد، سپس یکی دیگر و باز یکی دیگر، که همه به‌شدت یابوس می‌کردند، می‌رفتند و برمی‌گشتند. چند لحظه بعد، شکارچیان همه جلو در غار جمع شدند و زیباتر از همه‌شان پادشاه آن سرزمین بود. پادشاه که به‌عمرش



دختری به زیبایی الیزا ندیده بود به او نزدیک شد و پرسید:

- تو دخترک زیبا چگونه به این جا آمده‌ای؟

الیزا که حتی يك كلمه حرف نمی‌پایست پزند - چون حیات و نجات برادرانش در گرو سکوت او بود - فقط سر تکان داد و دست‌های خود را زیر پیشبندش پنهان کرد تا پادشاه نبیند چه بلایی به سرش آمده است.

xalvat.com

پادشاه گفت:

- همراه من بیا! این جا جای تو نیست. اگر تو همان قدر که زیبایی

خوب باشی به تنبت جامه‌های حریر و مخمل خواهم کرد و تاج زر بر سرت خواهم نهاد و در زیباترین قصر خود منزلت خواهم داد.

این را گفت و الیزا را از زمین بلند کرد و جلو اسب خود نشاند. الیزا

هرچه گریه کرد و دست و پا زد بی‌نتیجه بود. پادشاه می‌گفت:

- من خوشبختی تو را می‌خواهم. باشد که روزی از من تشکر کنی.

و در حالی که شکارچیان به دنبال او می‌آمدند از میان کوه‌ها راه افتاد و

دخترک را هم‌چنان جلو خود بر اسب می‌برد.

هنگام غروب، شهر زیبای پادشاهی با کلیساها و گنبد‌های آن‌نمودار شد

و پادشاه الیزا را به قصر خود برد. آن جا فواره‌های بزرگی در میان ستون‌های

مرمر قوران داشت و در ناولاها دیوارها و سقف‌ها با نقاشی‌های زیبا زینت

شده بودند؛ لیکن الیزا توجهی به آن همه زیبایی و شکوه نداشت و ناامید و

ناراحت می‌گریست. گذاشت تا زن‌ها جامه‌های فاخر به تنش کردند و

مرواریدهای غلطان به گیسوانش نشاندند و به دست‌های سوخته‌اش دستکش

کردند.

وقتی آرایش او به آخر رسید چنان از شکوه و زیبایی می‌دوخشید که

درباریان همه در برابرش سر تعظیم فرود آوردند. پادشاه او را به نام‌زدی

برگزید. گرچه اسقف سر تکان داد و معتقد بود که این دختر زیبای جنگلی

جادوگر است؛ چون همه نگاه‌ها را به خود جلب کرده و دل از پادشاه ربوده



است. اما گوش پادشاه به این حرف‌ها بدهکار نبود و فرمود تا به افتخار نامزدش خوانندگان و نوازندگان به قصر بیایند و سوپ شاهانه‌ئی برپا شود و زیباترین دختران در مجلس مهمانی به رقص و پایکوبی بپردازند. الیزا را از وسط باغ‌ها به تالارهای مجلل رهبری کردند، لیکن اما نه لبخندی بر لبانش شکفت و نه در چشمانش، گویی مانعی چاردارانه در جانش لایه کرده بود. آنگاه پادشاه در اتاق کوچکی را که وصل به اتاق خواب الیزا بود گشود. دیوارهای آن اتاق مانند دیوارهای غار یا کاغذهای سبز پوشیده شده بود. گلوله نخی که الیزا با الیاف گزته رشته بود روی کف اتاق افتاده و جامه توری دستپاشش به سقف آویخته بود. یکی از شکارچی‌ها همه این‌ها را با خود آورده بود.

xalvat.com

پادشاه گفت:

- ببین، تو حالا می‌توانی خودت را در همان منزل قدیمت تصور کنی. این هم چیزهایی که تو در آن‌جا با آن‌ها مشغول بودی! حالا میان این همه تجمل و ناز و نعمت می‌توانی به آن وقت‌های خودت فکر بکنی.

وقتی الیزا چیزهایی را که آن همه به آن‌ها دل بسته بود دید لبخندی به لبانش نشست و خون به صورتش دوید. فکر نجات برادران از مغزش گذشت و دست پادشاه را بوسید. پادشاه نیز او را به سینه فشرد و ناقوس‌های کلیسا جشن ازدواج‌شان را اعلام کردند. دخترک زیبای بی‌زبان اینک ملکه کشور می‌شد.

اسقف اعظم حرف‌های شیطنت‌آمیز درگوش پادشاه زمزمه کرد اما این حرف‌ها به دل پادشاه نشست. خود اسقف تاج را بر سر ملکه می‌بایست بگذارد و او این کار را با خشونت تمام انجام داد، به قصد اینکه نبشی به الیزا بزند. اما دودل الیزا درد سنگین‌تری بود. زبانش لال بود چون فقط يك کلمه حرف او به‌بهای جان برادرانش تمام می‌شد. تنها چشمان اوگویای عشق و اخلاص به پادشاهی بود که آن همه زیبا و مهربان بود و برای شاد کردن دل او هر چه می‌توانست می‌کرد. کاش الیزا می‌توانست درد دلش را برای او قانع کند! او هر شب مخفیانه شوهر عزیزش را ترك می‌گفت، به آن اتاق كوچك که مانند

غار آواسته بود می‌رفت و آن‌جا به بافتن جامه‌های تور مشغول می‌شد. وقتی جامه‌ها را یکی پس از دیگری بافت و به جامه هفتم رسید دیگر فتح برایش نمانده بود.





گزنه مورد نیاز او در گورستان می‌روئید و او این را می‌دانست، ولی خود
به آن‌جا باید برود و با دست خودش هم بچیند. اما چگونه به آن‌جا می‌توانست
برود؟

الیزا فکر می‌کرد: «افسوس که درد دست‌های من نسبت به دردی که دلم
می‌کشد هیچ است؛ اما من شجاعت خواهم داشت و خدا مرا ترك نخواهد
گفت.»

نگران و ناراحت، مثل این که کار بدی انجام می‌دهد، در پرتو مهتاب به‌باغ درآمد و در امتداد کوچه باغ‌ها و کوچه‌های خلوت خود را به‌گورستان رسانید. آن جادروی یکی از بزرگ‌ترین سنگ قبرها چشمش به‌چند زن جادوگر افتاد که دورهم نشسته بودند. الیزا ناچار بود از جلوشان عبور کند و آن‌ها با نگاه‌های شیطنت‌آمیز و رواندازشی کردند؛ اما الیزا دعائی خواند، مقداری گزنه چید و به‌تصر آورد.

salvat.com

تنها کسی که او را دیده بود اسقف اعظم بود، چون زمانی که همه در خواب بودند او یکسره بیدار مانده بود. اسقف یا تماشای آن صحنه یقین کرد که حق با خودش است؛ یعنی ملکه زنی چنان که باید نیست بلکه جادوگری است که پادشاه و همه ملت را جادو کرده است.

صبح آنچه را به‌شب دیده بود برای پادشاه حکایت کرد و ترس و تشویق خود را آشکار کرد. وقتی آن تهمت‌های سخت را بر ضد الیزا به‌زبان آورد تمثال‌های اجداد پادشاه که به‌دیوار آویخته بودند سر تکان دادند، انگار می‌خواستند بگویند این تهمت‌ها درست نیست و الیزا بی‌گناه است. اما اسقف اعظم برعکس تفسیر کرد و گفت که تمثال‌ها هم بر گناهکاری ملکه گواهی می‌دهند. دو قطره اشک دود از دیدگان شاه روی گونه‌هایش روان شد و کم‌کم گمان بد به‌دلش رخته کرد.

شب بعد، خودش را به‌خواب زد و دید که الیزا برخاست و وقت شب‌های بعد نیز هر شب کارش همین بود. پادشاه بی‌صدا به‌دنبال او می‌رفت و می‌دید که او داخل آن اتاق کوچک می‌شود.

پادشاه روز به‌روز غمگین‌تر می‌شد و الیزا متوجه بود اما نمی‌دانست چرا چنین است، با این حال نگران بود و مگر خودش برای برادرانش کم غصه می‌خورد؟ اشک‌هایش همچون دانه‌های العاس رخشان بر مخمل‌ها و پارچه‌های ارغوانی می‌ریخت. با این وصف کارش نزدیک به‌پایان بود و فقط يك جامه‌ نور مانده بود که بیافد. باز گزنه نداشت ناچار بود برای آخرین بار به‌گورستان برود. طفق رقتی به‌این کار محرمانه و به‌آن جادوگران وحشتناک می‌انديشید ترسی عظیم به‌دلش می‌نشت.

راه افتاد اما پادشاه و اسقف هم به‌دنبالش رفتند. همه وارد گورستان شدند و چون نزدیک‌تر رفتند چشم‌شان به‌زنان جادوگری افتاد که روی گورها نشسته بودند. پادشاه از آن‌جا برگشت و فکر کرد که لابد الیزا یا ایشان بوده است. گفت:

ملت باید او را محاکمه کند و به زنده سوختن در آتش محکوم. الیزا را از کاخ سلطنتی به دخمه تاریک و تنگای بردند که باد از لای میله های پنجره آن به درون می وزید. به جای زیرانداز مخمل و حریر همان بقعه گزنه را به او دادند که سرش را روی آن بگذارد و آن جامه های توری زیر و گزنه را که به جای لحاف روی خود بیندازد؛ اما هیچ چیز معطوب تر و گوارتر از این برای او نبود. الیزا ضمن دعا به درگاه خدا کارش را از سر گرفت. بیرون، پیچهای ولگرد برای ریشخند کردن او آواز می خواندند و دیگر کسی حرف محبت آمیزی به او نمی گفت.

xalvat.com

ناگاه طرف های عصر، نزدیک میله های دخمه ی خود صدای به هم خوردن بال های پرندگی را شنید. این کوچک ترین برادر او بود که آخر خواهر خود را پیدا کرده بود. الیزا با آن که می دانست آن شب ممکن است آخرین شب عمرش باشد از شادی گریست اما کارش تقریباً تمام شده بود و همه برادرانش آن جا بودند.

موش های کوچکی که روی زمین بهر سو می دویدند گزنه ها را بیش پای او جمع می کردند تا قدری کمکش کرده باشند. طرقتنی هم آمد و روی میله های پنجره دخمه نشست و تمام مدت شب را با شادی تمام نغمه خوانی کرد تا الیزا خود را نیازد.

سپیده در کار دمیدن بود و تا یک ساعت دیگر خورشید طلوع می کرد که یازده برادر الیزا جلو در کاخ پادشاه آمدند و خواستند یا او دیدار کنند، اما به آن ها اجازه ندادند. چون پادشاه خفته بود و نباید بیدارش کرد. برادران التماس کردند و سپس تهدید کردند ولی نگهبانان جلوشان دوآمدند. در این گیرودار پادشاه از سر و صدا بیدار شد و پرسید چه خبر است. همان دم خورشید طلوع کرد و برادران تبدیل به یازده قوی وحشی زیبا شدند و بر فراز کاخ به پرواز درآمدند.

مردم همه از خانه های شان بیرون آمده بودند تا آتش زدن دخترک جادوگر را تماشا کنند. ملکه را با گاری قراضه نی که بابونی آن را می کشید آوردند. نیم تنه زیر و زمختی از کرباس در بر داشت. گیسوان بلند و زیبایش زولیده و درهم بر شانه ها ریخته. گونه های مثل گونه های مرده رنگ پریده بود و لب هایش آهسته تکان می خورد. و در آن حال هم چنان به بافتن جامه سبز مشغول بود. ده جامه توری بافته شده بود و اینک جامه یازدهم را می یافت. مردم داد می زدند:

- جادوگر را ببینید که زیر لب ورد می‌خواند! این کتاب دعا نیست که به‌دست دارد، پارچه جادویی رحشتناك است. هزار پاره‌اش کنید! و نزدیک شدند تا پارچه را از دستش درآورند، ولی ناگهان یازده قوی سفید آمدند و اطراف او روی گاری نشستند و بال‌های بزرگ خود را برهم زدند. جمعیت وحشت زده کنار کشید. همه آهسته زمزمه کردند که این سروش آسمانی و نشانه‌ی گناهی اوست؛ اما جرأت نمی‌کردند این حرف را به‌صدای بلند بگویند.

درخیم دست دخترک را گرفت که او را پائین بیاورد. در همان دم الیزا به‌سرعت یازده جامه تور را روی قوها انداخت و آن‌ها فوراً تبدیل به یازده شاهزاده زیبا شدند. اما بر تن کوچک‌ترین برادر به‌جای يك بازو هنوز يك بال تو مانده بود چون جامه او يك آستین کم داشت. و این همان بود که الیزا فرصت اتمام آن را تهافته بود.

xalvat.com

الیزا فریاد زد:

- اکنون دیگر می‌توانم حرف بزنم! من بی‌گناهم! مردم در برابر الیزا سر فرود آوردند و او را به‌جای یکی از قدسین گرفتند، ولی دخترک که از آن همه هول و هراس و درد و رنج از یاد آمده بود در آغوش برادران خود از هوش رقت. برادر بزرگ‌تر از همه گفت:

- بلی. او بی‌گناه است... و همه ما چرا را از اوّل تا آخر حکایت کرد. در آن لحظه که او حرف می‌زد عطر هزاران گل سرخ در فضا پخش شد، هر شاخه‌ی از آن هم‌زمان سبز شده، ریشه دوانده، شاخه داده و به‌گل نشسته بود و همه باهم برچین بزرگ و زیبایی از گل‌های سرخ به‌وجود آورده بودند؛ و بالای همه آن گل‌های سرخ گل درشتی با رنگ سفید خیره‌کننده مانند يك ستاره تابناك می‌درخشید.

پادشاه آن گل را جید و روی قلب الیزا گذاشت و قلب او آکنده از صلح و صفا شد.

ناقوس‌ها خود به‌خود به‌صدای درآمدند، صدها برنده بر آن صحنه بر گشودند و همراهان عروس با جلال و شکوهی که مانندش هرگز حتی برای يك پادشاه، دیده نشده بود راه قصر را در پیش گرفتند...



